

## شمع و گل و پروانه

ماشین را پارک میکنم و میرویم بطرف ورودی ساختمان. غروب جمعه ای است با هوای صاف و آسمان روشن. ماه آپریل خوش خوشک رو به اتمام است و تابستان دارد لای شاخ و برگ درختها دست و پایش را باز میکند. عبدالهی امشب ناپرهیزی کرده و دوستان شام میهمانش هستند. ما آخرین خانواده ایم که وارد میشویم. همانطور که سبد گل را بغل کرده ام و داریم می رویم توی آسانسور، قرار شد که اول خانم برود تو ماچ و روبوسی هایش را بکند و من که همه میدانند از روبوسی خوشم نمی آید و دست بالا طرف را بغل میکنم، پشت سرش وارد شوم. ساعت هفت بعدازظهر است که زنگ آپارتمان را می زنیم. شیرین خانم در را برویمان باز می کند با لبخندی به پهنای صورتش.

سبد گل را میگذارم روی میزی دم در و کفشم را در میآورم. اطاق پذیرایی پر میهمان است. کمالی و شهلا خانم و خواهرش هستند و پسرشان سپهر، رحیمی و عصمت خانم و دخترشان نیلوفر. مرادی هم که همیشه همه جا هست و از وقتی زنتش را طلاق داده شکمش پیه آورده و خوش دارد همین طور پسر باقی بماند! یک آقا و خاتم امیری نام هم هستند که آشنایی قبلی باهاشون نداریم. عبدالهی از همان توی هال دستهایش را بالا میبرد و میگوید: شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند و می آید طرف ما. روی میز وسط اطاق پذیرایی باندازه یک عید نوروز شیرینی و میوه چیده اند، شبی غربت شکن در پیش است.

تا می نشینیم شیرین خانم میزبان با سینی نوشیدنی میآید که آجو برای آقایان است و شراب سفید برای خانمها. سپهر و نیلوفر و بچه های عبدالهی هم حالا داشتند توی اطاق روبرو پدر اینترنت را درمیآوردند. صدای دکمه های کی بورد چنان ریتمیک و محکم بگوش می نشیند که گویی قطره های تند و درشت باران است روی شیروانی. مانده ام تویش که اینها چطوری همزمان با پنج شیش نفر چت میکنند.

بوی اشتها آور ماهی شکم پر توی هوا موج میزند. گمانم عبدالهی و خانمش سنگ تمام گذاشته باشند. مرادی و کمالی نشسته اند کنار هم و آجو میخورند اما من و عبدالهی داریم راجع به بازنشستگی زود هنگامش صحبت میکنیم و اینکه امروز منم پیش روانشناس بودم و بقیه ماجرا. امیری گوشش بما هست و دستش توی جعبه باقلوا. مشروب نمی خورد چون آخر شب بایستی تا دانمارک پشت فرمان باشد. بقیه هم مرتب از روی میزچیزی بر میدارند و به دهان میگذارند.

خانمها همگی ساده پوشیده اند و حرفها کم و بیش حرف سفر تابستان به ایران است.

– ایشالا میری ایران آلرژیت هم بر طرف میشه.

تلویزیون روشن است. یک ویدئو قدیمی از گوگوش پخش میشود که رنگها هی میروند و میآیند، صدای مته مانند میکسر از آشپزخانه بلند است، بچه ها هم که دارند می کوبند روی کی بورد.

نه اینکه زنانه مردانه اش کرده باشیم اما نمیدانم چه سری هست که وقتی باهم هستیم، بیشتر مردا با مردا و زنها هم با زنها حرف میزنند. اگر هم بالفرض قاتی نشسته باشیم باز می بینی یواش یواش جا ها عوض میشود و زنها روی میل کنار هم جا میگیرند و مردها هم آنسر اطاق سی خودشان. آنوقت جوکهای فلان و بهمانی بیشتر بصورت آهسته پیش آقایان مجاز میشود که البته آخر سر هم تاب نمیآوردند و بین راه خانه و توی ماشین همه جوکها را برای خانمهاشان بازگو میکنند.

– وا چه زشت، به آقای کمالی نمیداد که این چیزها را گفته باشد!

رحیمی رویش را بمن کرد و گفت: چرا مثل ما یه آنتن پارابول نمیگیری تا تلویزیونهای لوس آنجلسی و غیره را داشته باشی، سرگرم میشه آدم. بخصوص حالا که بقول خودت توی سوند هم پاکسازیت کرده اند!

گفتم قربان ما همین یک قلم را کم داریم که بقیه فحشهای سنتی را هم بگذاریم کنار صحبت های روزمره مان. از اون گذشته، شرکت ساختمانی بخشنامه کرده که نبایستی دیش داشته باشیم.

امیری در جوابم گفت: این راه داره رفیق، دیگه از ایران بد تر نیست که طرفای ما هم قدغن کردن اما ملت آمده اند دیش ها را گذاشته اند توی بالکن. اصلا بعضی خونه ها عمودی گذاشتن ش جای پنکه سقفی و رویش هم طرف قبله ماهواره، همه جا را هم میگیرن مثل آئینه تو نمیری.

صحبت داشت همین طور پیش میرفت تا رسید به سن و سال ها و فشار خون و مرض قند و این حرفها. مرادی تاپ تاپ زد روی قلبش و گفت: این تلمبه تا اینجا که خوب زده و عجالتا قسر در رفته ام.

عبدالهی خندید: مال ما که یه در میون میزنه. خانم اصرار داره برم یه آزمایشی بکنم.

– آزمایش که ضرری نداره. خاطر جمع میشی که چیزیت نیست.

– نه بابا ندونم بهتره، هنوز که دارم راه میرم.

– ای بابا، یه وقت کاره دیگه. ما اون وقتا زمان شاه هم میرفتیم انگلیس چک آپ و خیال خودمون را برای یکسال تمام راحت میکردیم.

کمالی لیوان آجوش را گذاشت روی میز و گفت:

– آنوقت یه دلار شیش تومن بود پدر جان، یه ذره هم زیادی دور برداشته بودیم که نشد!  
امیری آمد توی حرف و رو به عبدالهی گفت:  
– من همیشه این بند و بساطت تست را با خودم دارم. همین الان هم توی داشبورد ماشین، بیارم اقل فشار خونت را بگیر. رحیمی شنگول خندید:  
– ول کن بابا، کی حوصله نعش کشی رو داره نی وقت شب.  
هوای بهاری از پنجره نیمه باز اطاق تو میزند و بوی گل و گیاه پارک پشت ساختمان را با خود میآورد. میز شام دارد فرم میگیرد و میهمانها تا ماهی شکم پر تنها چند قدم فاصله دارند.

از وقتی بیکار شده ام روزی یکی دو ساعت پیاده روی میکنم. این کار را نکنم توی اسکاندیناوی قد یک پنگون هم روحیه برایم باقی نمی ماند. آدم توی ایران بیکار باشه خودش کاری است تمام وقت. مثلا ماشین را ورمیداری و میاندازی توی ترافیک. دست کم سه چهار ساعت روز را پشت چراغ قرمز ها سر میکنی. یکی دو درگیری و کتک کاری می بینی چند جا خواهر زینب ها دارند این دختر و آن زن را هل میدهند توی جیب توپوتا. چه میدانم یکمرتبه تیرآهنی از پشت ماشین ول میشود وسط جاده. خلاصه تا بیایی برگردی روز تمام شده و اذان مغرب نوک گلدسته مسجد ها.

### همان روز ساعت یک بعد از ظهر، بیمارستان .

راهروی دراز باریک بخش روان درمانی بیمارستان ساکت است. پرستار مرا گذاشت آنجا و خودش رفت. چند میز کوچک با فاصله گذاشته اند توی راهرو با شاخه ای گل پلاستیکی در گلدانی شیشه ای روی هر کدام و دو صندلی در طرفین. میگیرم و گوشه ای منتظر مینشینم و مجله ای را ورق میزنم. درب اطاقها بسته است و هیچ صدایی نیست جز وز و وز یک لامپ درست بالای سر من. هر از گاهی کسی از دری میآید بیرون و به در دیگری فرو میرود. بلاخره کارمان به دیوانه خانه هم کشید.  
عبدالهی سالهاست بامبول «بعلت افسردگی روحی» را درآورده و یامفت خودش را بازنشسته کرده. حالا هم یواشکی دور از چشم بیمه توی پیتزایی برادرش کار میکند. ماشالا همه برادرها زرنگند.  
ببین، اصلا به سن و سالت کار ندارند. هرچه بیشتر نشان بدهی که حالت خرابه شانس بازنشستگی ات بیشتر میشود. خودت را بزنی به اون راه کار تمامه!

دری باز میشود و مردی خپله میآید بیرون که عینک ذره بینی درشتی بچشم زده و چهار نخ موی باقی مانده سیخ شده روی فرق سرش. از این تیپ ها که انگار اصلا گردن ندارند و کله مثل حبابی گرد روی لامپ تن شان پیچانده شده. با جان کندن اسم فامیلم را از روی کاغذ میخواند و توی راهرو نگاه میکند. غیر از من که کسی آنجا نبود!  
میرویم توی اطاقش و در را می بندد. قبل از اینکه بنشینیم با من دست میدهد و خودش را معرفی میکند. کف دستش بطرز چندش آوری عرق دارد. یکی دو تا از این پوسترها که دل و روده و مغز و اعصاب را نشان می دهد به دیوار اطاق است. تا می نشینم اول از من میخواهد که «پرشون نومر»\* را بگویم. مثلا میخواهد ببیند خودم میدانم کی هستم یا نه. بعد از کودکیم میپرسد و گرفتاریها و مصیبت های سالهای دور و همین طور هی دورتر میرود. اما هنوز بابت افسردگی و مریضی روحی سنوالی نکرده است. دارم توی ذهنم سفارشهای عبدالهی را مرور میکنم که دکتر می پرسد:

– از فامیل های نزدیکت کدام یک به مرگ غیرطبیعی مرده اند؟

– تا همین بیست و پنج شیش سال پیش هیچکدام.

– بعد از آن چی؟ عزیزی مثلا ناگهان...

– اطلاع ندارم، جنگ بود. در بدر شدیم و هرکی رفت زیر یک ستاره.

– توی کشورت چه کار میکردی؟

– شرکت نفت کار میکردم.

– پدرت چکار میکرد؟

– کارگر شرکت نفت بود.

– پدر بزرگت چی؟

– انگار راست میگن که دکترهای روانشناس خودشان یک پا دیوانه هستند.

– پدرم میگفت بیکار بود.

– اصلا حاضر نیست مرده ها را ول کند و بیاید سراغ خودم:

– نگفت چرا بیکار بود؟

– حالا دیگه خون خونم را میخورد، یه چیزی باید به پرانم:

– چرا گفت چون هنوز شرکت نفتی وجود نداشت، نشسته بود منتظر!!

تا بناگوش قرمز میشود. عینکش را از چشم برمیدارد و زل میزند توی صورتم. چشمان آبی بد رنگی دارد که بی حال و بی رمق اند. بایستی شصت، شصت و پنج سالی به دنیا نگاه کرده باشند. از این دکترهای پیمانی است که برای بیمه کار میکنند. ته لهجه آلمانیس داد میزند که خودش هم باید مهاجر باشد.

– منو دست انداختی؟ میدونی بیمه چقدر بابت این ساعت پول خرج میکند؟

از رو نمی روم، گور پدرش هم کرده!  
میگویم آنجا که ما بودیم قبل از شرکت نفت هیچ شغلی نبود. اصلا برهوت بود، همه شاهدند. مردم بیشتر توی بیابان های سوخته زیر آفتاب سوزان زراعت دیم میکردند. باران هم هیچوقت نمی زد. اینه که کاری نبود و فقط می نشستند سایه دیوارها و شرو ور میگفتند تا آفتاب برود و بنشینند پشت کوهها.  
آنوقت همانطور که عبدالهی یادم داده بود، وسط صحبت ها نگاه کن ببین لیوان آبی کپ قهوه ای اگه رو میزش هست بزنی زیرش و نترس.

از قضا یک کپ نصفه نیمه قهوه روی میز بود. گفتم تو داری به من توهین می کنی و زدم زیر کپ قهوه که ریخت روی قلم و کاغذ و همه جا را ضایع کرد. چند پرشکه هم پرید روی شیشه عینکش. بعدش هم پا شدم و زدم بیرون. اگه کارم درست بشه عبدالهی یه بطر جانی واکر پیشم داره.

### همان روز ساعت سه بعدازظهر، منزل رحیمی .

قرار است عصمت خاتم و دخترش نیلوفر فردا عصر با پرواز کپنهاک بروند ایران. از «گوتنبرگ» تا اونجا که راهی نیست. بی تعارف، من میرسونم و برمیگردم. صحبت این حرفا نیست که آقا، همه سوئد را چپانده توی چمدانها!  
رحیمی خیس عرق دارد چمدانها را می بندد و بخودش بد و بیراه میگوید. بعد از میهمانی امشب که فرصتی نیست برا این کارها. ترازو را از توی حمام آورده و گذاشته بغل دستش. عصمت خاتم اعصاب ندارد. اینهمه ساک و چمدان آنوقت فقط 35 کیلو بار مجاز هر نفر. نیلوفر که بار اولش است بجم، خوب یه چمدون فقط لباسهای خودشه. بگو اضافه بار کیلویی 90 کرون که میشه 10 هزار تومن. 30 کیلو اضافه بار، یکجا بایستی خدا کرون پول داد بابت این شورت و کراست و لباسها که معلوم نیست اندازه شون هم باشه یا نباشه. خوب این که شد 300 هزار تومن، خاک بصرم!

– پس چی خانم. وقتی میگن برو همون ایران خرید کن ارزون تر در میآد برا اینه دیگه. حالا اینهمه پول اضافه بده اونوقت خواهرت مثل دفعه قبل بگه، دستتون درد نکنه. میگن تو سوئد لباس هست که هوش از سر آدم میپره اما شنیدیم شما ها این چیزا را از بازار حراجی میخرین.

– نذار دهنم باز شه ها. خانواده خودت چی با اون اداها، حالا چرا زحمت کشیدین ما خودمون مرتب می ریم دویی چیزهای عالی هست می خریم و میایم. خوب مزدت را گذاشتن کف دستت.

– الان این ترازو را می کوبم تو مخ خودم!

– اصلا عادت داری وقتی یه جایی میخوایم بریم اشک منو در بیاری. اینرا عصمت میگوید و میزند زیر گریه.

موقع رفتن به میهمانی، خاتم بزور ریمل و خط چشم یه مقداری خرابیهای جنگ اعصاب را ترمیم میکند. میماند سرخی تخم چشمها که باید مال سرما خوردگی یا آلرژی باشد.

– اگه پرسیدن، یه چیزی سر هم کن دیگه!

### همان روز ساعت پنج بعدازظهر، توی اتوبان .

خورشید دارد توی دریاچه کنار اتوبان فرو می رود و تته درختهای سینه تپه روبرو نارنجی میزند. خانم امیری توی آئینه دستی آرایش صورتش را بررسی میکند. تا گوتنبرگ هنوز یکی دو ساعتی باقی مانده است.

– خوب راست میرفتیم تو کشتی، سه ساعت بعد خونه برادرت بودیم. دیگه این وعده تلفنی خونه عبدالهی چی بود؟  
– وا، ما از تو کمپ با اینا آشنا نیستیم. تو که خودت هم گفتی بگو آره.

– این قبول ولی ما که بقیه را نمی شناسیم. تازه با پول این کادویی که حالا خریدیم می تونستیم تو کشتی شام بخوریم بعدش هم دانمارک بودیم. راستش من خواستم بگم قبول نکن ترسیدم سفرمون با دلخوری شروع بشه اگه نه که.....

– نکنه میخوای بگی تقصیر من بود. حالا تو مهمونی اخما را بکن تو هم تا همه بفهمن چه خبره.

– بر شیطان لعنت. من میگم یعنی خیلی خیلی واجب نبود که ما هم باشیم، همین.

### همان روز ساعت شش بعدازظهر، توی تونل .

خانم کمالی با خواهرش صندلی عقب نشسته اند و سپهر جلو کنار پدرش. ماشین از توی تونل که می کشد بالا، خروجی را میگیرند و ترافیک سبک می شود.

– همش سیاه می زنه تو صندوق پیتزایی، نه مالیاتی نه چیزی. تا کی نره ایران و بیاد!  
سپهر برمیگردد به عقب: کی و میگی خاله؟

هیچکی خاله، داریم حرف میزنیم.

– اون زن غربتی احترام که حالا بخودش میگه اتی یادته؟

– نه، کدوم احترام؟

– آهان، شما هنوز ترکیه بودین. بخدا وقتی اومدیم تو کمپ بلد نبود حتی فارسی حرف بزنی. هنوز جای خالهای توی

چونه و ابروش که سوزونده پیدا بود. توی کلاس زبان سوئدی که ابروی هرچی ایرانیه برده بود. باورکن من

میخواستم بگم افغانیم اما دیگه دیر شده بود. نه سوادی نه چیزی اونوقت میگه شوهرم تو ایران دبیر فیزیک بوده.

به مرتیکه فراش مدرسه میگه دبیر. خوب حالا شما ماشاله توی صنایع فولاد کار میکردین ما ارتشی بودیم عصمت اینا تجارت خونه باون بزرگی .  
ماشین توی پارکینگ زیر ساختمان می رود و کمالی میگوید رسیدیم.

+++

بوی ماهی شکم پر همه آپارتمان را گرفته است. لیوان ها پر و خالی میشود. گره کراوات ها شل شده است و چانه ها گرم و مهربان. مرادی از دستشویی که میآید بیرون دستها را می برد بالای سر و جلو آئینه هال می ایستد و بشکن میزند: که امشب شب عشقه، که امشب شب عشقه. سپهر و نیلوفر حاج و واج نگاهش میکنند.  
خانم کمالی حالا بیشتر توی آبادان است و «بریم» که خانه شرکتی شان چه بود و چه نبود و دو سیستم لوله کشی آب داشتند یکی برای گل و باغچه و دیگری برای آشامیدن و هنوز خواب بودند که باغبان آمده و چمن خانه را کوتاه کرده و رفته بود. همیشه هم قبل از عید باغچه شان با اون گلهای پرپر شب بو و پیچک نیلوفر که دیوار خانه را می گرفت و می رفت بالا و.....

ساعت از نه شب هم گذشته است که خانمها دارند توی آشپزخانه آخرین تدارکات میز شام را انجام میدهند. تلویزیون فارسی دارد مردی را نشان میدهد خوش لباس با کراواتی قرمز که نشسته وسط تصویر و با هر دو دستش خط و نشان میکشد. خوب که صدا را بسته اند. زنگ در را میزنند، پسر عبدالهی باز میکند. پیره زن سوندی طبقه بالا آپارتمانشان است که با موهای پنبه ای پریشان عین روح وسط چهارچوب در ایستاده است:  
چه خبره اینجا چرا اینقدر سر و صداست؟ بعد معطل نمی کند و میگوید، بوی عجیب غذاهاتون کم بود حالا هم اینهمه داد و فریاد؟ رگ خوابش را میدانند.

خوب زنگ بزن پلیس. می گوید همین کار را هم میکنم و میرود. عبدالهی با خنده میگوید: هیچوقت به پلیس زنگ نمی زند. تنهایی پدرش را درآورده میخواهد چیزی گفته باشد.  
شام سرو میشود. خدا بده برکت، هفت رنگ غذا روی میز است. ماهی هم بزرگ و معطر وسط همه غذاها روی کاغذ آلومینیومی توی سینی.

خوب الحمدالله جایش را دارند اما دیگه نه اینقد، عروسی که نبود. شیرین خانم و عبدالهی مثل دو بچه دبستانی که سر صف تشویقشان کرده باشند با لبخندی ظفرمند ایستاده اند کنار میز تا بقیه سر جایشان فرار بگیرند. بوی عطر و گرمای غذاها و نور ملایم آشپزخانه اشتها را دو برابر میکند. به جوری باید خورد که جای دسر هم باشد. اون میکسر که الکی کار نمی کرد. زن امیری سرش را می کند توی گوش شوهرش و می گوید  
- بازم بگو پول کادو و شام تو کشتی!

+++

داریم از میهمانی برمیگردیم. آگه پلیس توی جاده باشه گواهینامه ام پریده و رفته. شیشه ماشین را پایین می کشم و خنکای شب را توی ریه ها جا میدهم. وه چه هوایی، عین بهشته.  
- همه چیز عالی بود اما این زن رحیمی به چیزیش بود. تمام شب یه کلمه هم با شوهرش صحبت نکرد. تظاهر به نشنیدن میکنم. وه چه هوایی، عین بهشته.

---

\* پرشون نومر: شماره شناسائی ده رقمی که شش رقم اول آن تاریخ تولد است.